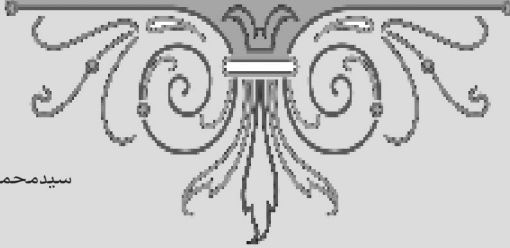


## گالش



سید محمد میر موسوی

خبر یک باره و ناگهانی بود و چون باد در آبادی پیچید و دهان به دهان شد. مردم که منتظر چنین روز خوب و خوشی بودند، دست از کار کشیدند و با هیجان و انتظار در میدانچه، کوچه‌ها و گذرها گرد آمدند.

«خوش به حال رضا گالش!»

«بخت به سر بی بی گل! دارد پَر می‌کشد!»

دوتا از بچه‌ها با شتاب به سوی مرتع دویدند. با این‌که دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند، اما رضا گالش در حال و هوای خودش بود. هنوز به خوبی نی‌نوازی را یاد نگرفته بود، با این‌که صدای نی‌اش کوک نبود، اما حزن داشت.

او هر روز صبح گاوان و گوسفندان را به مرتع می‌برد و نماشان به آبادی بر می‌گشت. مانند همیشه آتش گیراند. کتری سیاه را بر شانه‌ی سنگی سوار کرد. خیلی طول نکشید که آب جوش آمد. از چم‌تا مشتی چای بیرون آورد و می‌خواست درون کتری بریزد که صدای بچه‌ها توجه‌اش را جلب کرد: «عمو رضا! عمو رضا!»

یکی جلوتر بود و با شتاب می‌دوید.

گالش با تعجب سر برگرداند. پسر بچه به او که رسید نفسش به شماره افتاد. سینه‌اش را به سختی چنگ کرد و کنارش نشست. نگاه سنگین گالش به او خیره شد. پسر بچه که بی‌تاب بود،

گفت: «عمو رضا! عمو رضا! مشتوق!»

گالش پوزخند زد. «چه شده مگر؟! گاومان زاییده؟!»

خودش خندید: «من که گاو ندارم!»

«عبدالله! عبدالله می‌آید.»

رضا خیره نگاهش کرد و گفته‌اش را جدی نگرفت. در پوش کتری سیاه را برداشت و مشتی چای خشک درون آن ریخت. پسر بچه با التماس گفت: «مشتوق نمیدی؟!»

رضا نگاهش کرد. «چه شده؟!»

پسر بچه دوباره تکرار کرد. «عبدالله دارد می‌آید.»

چین‌های صورت رضا گالش از هم وا شد و برقی در چشمانش دوید: «عبدالله؟!...»

هر دو یک صدا گفتند: «آره.»

چشمان رضاگالش گرد شد. «کی گفته؟»

بچه‌ها که چشم انتظار مشتلاق بودند، به دست‌های خشک و پینه بسته او خیره شدند. نگاه رضا به دنبال پاسخ بود. یکی گفت: «خاله بی بی من را فرستاده سراغ تو. گفته زود بیا.»

گالش که از پای راستش کمی می‌لنگید سراسیمه برخاست. انگار باور نمی‌کرد.

در یک لحظه چهره‌ی عبدالله در نظرش مجسم شد که ده سال پیش رفته بود فرنگ. با خود گفت: «هی عبدالله پسر من!... خوب خدا را شکر!»

لبخند ملایمی پهنای صورت پرمویش را انباشت. سپس گوسفندان و چند تا گاوی را که در مرتع پراکنده بودند را جمع کرد و ذوق زده راه افتاد به سوی آبادی.

«خاله بی بی گفته؟» انگار هنوز باور نمی‌کرد، اما از ته دل خوش حال بود. بچه‌ها به دنبالش روانه شدند و چشم به مشتلاق داشتند. یکی دیگر گفت: «پس مشتلاق ما چه؟»

رضا که هیچ وقت پول به همراه نداشت، خندید: «حالا باشد. طلب شما. به بی بی گل می‌گویم به شما مرغانه بدهد.»

\*\*\*\*\*

عبداله پسر رضا گالش که چند سال پیش در دانشگاه قبول شده و از آنجا به خارج اعزام شده بود، پس از سال‌ها دوری و اتمام درس و مشق اکنون داشت بر می‌گشت.

با این که معلوم نبود به کجا رسیده و کی به روستا می‌رسد، ولی مردم و خویشاوندان لبریز از هیجان و شادی، بی تابانه به راه باریک و خاکی منتهی به شهر خیره شده بودند. و با هم پیچ می‌کردند.

«بچه یکی داشته باش. آن هم خویش. خوش به حالشان!»

«برای بچه باید شناس و اقبال داشته باشی!»

«رضاگالش و بی بی گل دیگر از کارگری و نداری راحت می‌شوند!»

رضاگالش احساس غرور می‌کرد و حتی در لای قبا و چوخای پشمی‌اش، سنگین قدم بر می‌داشت و به نظرش همه به او چشم دوخته‌اند.

به میدانچه که رسید روستایی‌ها دسته دسته نزدش رفتند و دورش حلقه زدند. یکی یکی به او گفتند، چشم‌های روشن. چشم‌های روشن.

رضاگالش که شادی در چهره‌اش برق می‌زد، با غرور گفت: «چشم‌های شما هم روشن. چشم و دل شما هم روشن.»

بعد با خود گفت: «خدا را شکر. زنده ماندیم و دیدیم!»

با عجله گاوها و گوسفندهای مردم را به خانه‌ها تحویل داد. سپس شاخ توقولی چاق و چله‌ای را در دست گرفت و آن را کشان کشان به سوی خانه برد.

بی بی گل و دخترش صفیه و چند تن از اقوام لبه‌ی سکو نشسته بودند و بی تابانه منتظر رسیدن عبدالله بودند. شادی و شوخی در حیاط موج می‌زد.

یکی از زن‌ها آتشی برپا کرده بود و مشتی اسپند در مشت داشت. بی بی گل رخت‌هایش را عوض کرده بود و لباس‌های نو نوار پوشید. پیراهن بلند و چارقد گل داری به سر کرد. رضاگالش دست و صورتش را شست. لباس تازه‌ای نداشت. بی بی گل آب گرم کرد و رضا سر و تش را شست.

میرداد

همان لباس پشمینه و چاروق را خوب تکاند. گرد و خاکش را زدود و دوباره پوشید. بی‌بی گل که التهاب انتظار او را از خود بی‌خود کرده بود. با دستمال پشمینه را تمیز کرد. اما هنوز بوی کهنگی داشت.

رضاکالش سال‌های سال با همان یک دست لباس پشمی به دید و بازدید و مهمانی می‌رفت و گاهی مورد تمسخر مردم قرار می‌گرفت. در حالی که از دیدار پسرش بی‌تاب بود. چشمانش از شادی برق می‌زد. انگار خستگی سال‌ها دوری از تنش در رفته بود.

او همه‌ی دارایی، حتی مقدار زمین و گوسفندان را فروخت و خرج تحصیل پسرش کرده بود. به امید اینکه بعد از سال‌ها برگردد و جبران کند.

عبدالله اکنون به جا و مقامی رسیده بود و داشت بر می‌گشت. پدر و مادر سال‌ها بود که او را ندیده بودند. فقط گاهگاهی نامه‌اش می‌آمد. تلفنی نداشتند که با او صحبت کنند. یکی که از شهر آمده بود، با لحن هشدار ملایمی گفت، فرهنگ خارجی‌ها بالاست. باید بدانی چگونه با آن‌ها حرف بزنی. چه رفتاری داشته باشی. رضا نگران بود که چه کند.

در یک لحظه خود را در آغوش او، و او را در آغوش خود حس کرد. لبخندی زد و از این رویای شیرین به درآمد.

بی‌قراری زنش را که می‌دید دل توی دلش نبود. بی‌بی گل بی‌جهت تا پشت در می‌رفت و به درازنای کوچه خیره می‌شد و بر می‌گشت.

صفیه تند تند گوشه و کنار حیاط را آب و جارو کشید. رضاکالش گفت: «کی خبر آورده؟» بی‌بی خانم گفت: «بعد از ظهر دو نفر از شهر آمدند، گفتند برادرش با عبدالله همدرس است. تلفن کردند که امروز بعد از ظهر می‌رسند. تا نشانان حتما می‌رسند. نگفت عبدالله. گفت دکتر عبدالله!»

\*\*\*\*\*

بچه‌ها که چشم انتظار راه خاکی روستا تا شهر را پا می‌کشیدند شادی کنان برگشتند: «آمد!... آمدند!»

ماشینی پایه بلند گرد و خاک کنان در میدانچه توقف کرد. دو نفر پیاده شدند. عبدالله با یکی از دوست‌هایش. دیگر شکل و شمایل آن جوان ساده و روستایی را نداشت. موهای جلوی سرش ریخته و قیافه‌ی خارجی‌ها را به خود گرفته بود.

رضاکالش و خانواده‌اش شادی کنان برخاستند. صفیه با دیدن لباس پدرش چندش شد:

«ای کاش یک دست نو می‌خریدی!»

رضاکالش گفت: «مادرت تمیز کرد.»

بعد گفت: «دست بافت مادرش را ببیند خوش حال می‌شود.»

بی‌بی گل گفت: «پسره خجالت می‌کشد. الان هم برو از یک کسی یک دست لباس مناسب و رنگ و رودار قرض بگیر.»

رضاکالش با تعجب گفت: «از کی بگیرم؟»

بعد گفت: «لباسم مگر چه است؟ خودمان بافتیم و تولید خودم است.»

جمعیت کوچه داد و بی‌بی گل و صفیه، شادی کنان جلو رفتند و او را در آغوش گرفتند. مادر از شوق

گریست و اشک شوق جاری شد. عبدالله آهسته به دوستش گفت: «این مادرم است. این هم خواهرم صفیه». رضا عقب مانده بود. درحالی که لبخند روی لبهایش نقش بسته بود با قد خمیده و شل زنان جلو رفت. دست‌های زمخت و پینه بسته‌اش را باز کرد و پسر را در آغوش گرفت. عبدالله با دیدن قیافه پدر و رخت و لباس پشمینه و نیمدانش چندش شد و آرام روی برگرداند. در یک لحظه خودش را جمع و جور کرد و کنارتر کشید. انگار دلش نمی‌خواست در حضور دوستش جلوتر بیاید. رضا لب‌هایش را بر گونه‌های ملایم پسرش مالید و چند بار بوسید.

«خوش آمدی پسر. خوش آمدی!»

بعد دور خودش چرخید. هیكلش لرزید و رقص پایش را به نمایش گذاشت. دوباره عبدالله را در آغوش گرفت.

«خوش آمدی! پسر. خوش آمدی!»

عبدالله به جای دیگری خیره شد. انگار با فرد غریبه روبرو بود. دوستش از حرکات پدر خنده‌اش گرفت. عبدالله اما نگران بود، دلش نمی‌خواست پدر جلو بیاید. می‌خواست بگوید مرسی آقا. بس است برو.

در این فکر بود که دوستش گفت: «کی است؟»

عبدالله سرش را پایین انداخت و نشنیده گرفت. مانده بود چه پاسخ مناسبی بدهد.

دوستش با تعجب گفت: «پدرت است؟»

عبدالله یکه خورد. باز خودش را به نشنیدن گرفت. دوستش دوباره پرسید.

رضا که شانه به شانه پسرش ایستاده بود ذوق زده گوش تیز کرده بود تا بشنود که عبدالله او را به دوستش معرفی می‌کند. احساس غرور کرد و دلش غنچ رفت. لابد الان دوستش دستش را بلند می‌کند و یک بار دیگر دست می‌دهد و می‌گوید:

«بابای عبدالله از دیدنت خوش حالم!»

رضا با خودش گفت: «من هم می‌گویم. خوشحالم.»

عبدالله مانده بود که چه پاسخی بدهد. سعی کرد خودش را از پدر جدا کند بعد آهسته سرش را خم کرد و چیزی گفت.

رضا گالش یکه خورد و تش لرزید: «پس من کی‌ام؟!»

دوستش گفت: «خیلی ذوق می‌کند! احساسی شده!»

عبدالله آهسته چیزی گفت که رضا فقط کلمه چوپان را شنید.

دوستش سرش را آرام تکان داد: «خیلی دوستت دارد! مرد مهربانی است!»

عبدالله سرش را پایین گرفت. رضا گالش بغض کرد. دوستش آهسته گفت: «از فامیل هاست؟»

عبدالله سعی کرد پدرش نشنود، آهسته چیز دیگری گفت.

گوش‌های رضا گالش چرخید و گونه‌هایش پر خون شد. یک دفعه چشمانش تیره و تار شد و سرش گیج رفت و ولو شد.

یک باره همه‌های برخاست.

در میان ناباوری، عبدالله او را در آغوش گرفت. نگاه‌ها به سوی او برگشت.